
سرشناسه: آقای، فرخنده، ۱۳۳۵
عنوان و نام پدیدآور: جنسیت گم شده / فرخنده آقای
مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۴۰۰
مشخصات ظاهری: ۱۶۴ ص
فروست: ادبیات. داستان فارسی. رمان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۰۹۶۳-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی-- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction--20th century
رده‌بندی کنگره: PIR۷۹۲۹
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۵۵۵۱۲۶
اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیپا

جنسیت گم شده
فرخنده آقای

نشر چشمه: ناشر ادبیات خانوادگی فرهنگی چشمه

جنسیت گم شده فرخنده آقایی

ویراستار:

مدیر هنری: فؤاد فراهانی

همکاران آماده سازی:

لیتوگرافی:

چاپ:

تیراژ:

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۴، تهران

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.
هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۰۹۶۳-۱

قیمت:

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی کریم خان: تهران، خیابان کریم خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی کورش: تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی کارگر: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی دانشگاه: تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶. تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی جم: تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جیم سنتر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی البرز: کرج، عظیمیه، بولوار شریعتی، مرکز تجاری-فرهنگی مه‌آمال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶) — کتاب‌فروشی چشمه‌ی بابل: بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱. تلفن: ۲-۴۴۴۲۳۰۷۱ (۰۱۱) — کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان: مشهد، بولوار وکیل آباد، بین وکیل آباد هجده و بیست (بین هفت تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) — کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان آرمیتاژ: مشهد، بولوار وکیل آباد، بولوار هفت تیر، مجتمع تجاری آرمیتاژ، طبقه‌ی سوم. — کتاب‌فروشی چشمه‌ی رشت: رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰)

www.cheshmeh.ir

 cheshmehpublication

 cheshmehpublication

تلفن پخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲

راوی می گوید:

«هر چند در طبیعت اجبار بود، برای من تغییر این اجبار بهترین انتخاب بود.»

سی سال بعد

مرگ پدر و آغاز سفر

ساعت‌ها از تاریک شدن هوا می‌گذرد و صدای همهمه‌ی آدم‌ها و رفت‌وآمد ماشین‌ها کم و کم‌تر می‌شود و من با این‌که چمدانم را بسته‌ام و آماده‌ی سفرم، هنوز نتوانسته‌ام خودم را از رخت‌خواب بیرون بکشم. امروز هم غمگینم، خیلی غمگین، ولی رنج نمی‌برم. شاید بهتر است بنویسم دیگر به آن شکل رنج نمی‌برم. انگار که رنج انواع متفاوت دارد و این یکی با آن دیگرها فرق می‌کند. پس از سال‌ها ناگهان آن رنج پایان یافته و رنجی دیگر پدیدار شده. همه‌ی امیدم این است که این نیز پایان بگیرد و چه قدر خوش بینم.

خوش بین بودنم با غمگین بودن جور در نمی‌آید. مالا مال غم هستم و عصبیتی سرد وجودم را گرفته. دلم می‌خواست همه‌ی آن رنج به پایان برسد، که گویا رسیده، حتی به بهای رنج جدید. حماقت محض و احساس خریث خلاصه‌ی همه‌ی آن چیزی است که بر من گذشته. لحظه به لحظه‌اش را با همه‌ی وجودم آگاه بودم. برای خلاص شدن تقلا کردم، به خودم فحش دادم، خودم را نفرین کردم و برای تمام شدنش دعا کردم. و حالا اجابت آن دعا. اجابت آن نفرین. امروز غمگینم و این حق من است. برای خری به تمام معنی هیچ چیز بهتر از یک اردنگی حسابی نیست. آن اردنگی را من خوردم. صدایم هم در نمی‌آید، چون می‌دانم حقم است.

طاق باز روی تخت خواب افتاده‌ام و به قطع و وصل شدن زنگ تلفن گوش می‌دهم که دیگر دلم نمی‌خواهد آن را جواب بدهم. می‌دانم احمد است که زنگ می‌زند و بعد از

برداشتن گوشی باز قطع خواهد کرد. از پشت گوشی، صدای نوار پیانو خواب‌های طلایی را می‌شنوم که خودم به او هدیه داده‌ام. وقتی بعد از مدت‌ها برای اولین بار ضبط کامل اجرای پیانو خواب‌های طلایی به بازار آمد، آن را برایش خریدم و نگه داشتم و بعد از یکی از آن قهرهای همیشگی به او دادم. خیلی خوشحال شد. از آن به بعد می‌توانست، هم از خانه و هم از مغازه، آن را از پشت تلفن برایم پخش کند. در این سه سال کار همیشگی ما بود؛ هر موقع هر کدام قهر را شروع می‌کرد، آن یکی زنگ می‌زد و نوار را می‌گذاشت و وقتی حرف مان می‌شد به او می‌گفتم: «خب، من حالا می‌روم خانه تا خواب‌های طلایی را بشنوم.» یا می‌گفتم: «من دیگر حرفی ندارم، منتظرم که نوار بگذاری.» برای مان شده بود یک رمز که فقط خودمان می‌دانستیم. روزهایی که پشت ویتترین مغازه‌اش می‌ایستادم و او نوار را عوض می‌کرد و خواب‌های طلایی را می‌گذاشت، می‌دانستم که می‌توانم وارد شوم و با او صحبت کنم. حالا همان نوار را گذاشته‌ام و گوش می‌دهم. دلم می‌خواهد به احمد زنگ بزنم و، به بهانه‌ی خداحافظی، برای آخرین بار صدای او را بشنوم. می‌دانم باز فکر می‌کند دروغ می‌گویم و قصد سفر ندارم، اما شاید دیگر هرگز او را نبینم. در مقابل آن همه بی‌اعتنایی، از حالا دلم برایش تنگ شده است و در این فکر که چه سوغاتی برایش بیاورم. چرا نمی‌توانم رها شوم و همه چیز را رها کنم؟ دلم می‌خواهد این سفر بی‌بازگشت باشد و یک عمر طول بکشد، ولی می‌ترسم سر یک هفته دست‌از‌پادرازتر برگردم. خسته‌ام و بی‌حوصله. همه‌ی عمر هدفم مشخص بود، ولی حالا امیدی به فردا ندارم. باز صدای مادر از طبقه‌ی پایین می‌آید که دخترِ مهربانش را دعوا می‌کند و قربان صدقه‌ی پسرِ مهربانش می‌رود. مادرِ مهمان‌های خودش را دارد. هر روز عصر مهربانش، خواهرم، با بچه‌هایش به او سر می‌زند و گاه‌به‌گاه خاله‌ها و دختر خاله‌ها می‌آیند و می‌روند. باز صدای مهربانش می‌آید که از بنایی خانه‌اش حرف می‌زند. تاریخ دنیا برای او به دو بخش عمده تقسیم می‌شود: یکی قبل از بنایی منزلش و یکی بعد از بنایی. هر وقت صحبت می‌کند، می‌گوید قبل از بنایی این‌طور شد، یا بعد از بنایی آن‌طور شد. در مدت بنایی، که قرار بود ده روز باشد ولی سه ماه طول کشید، هر روز با آب و تاب مراحل پیشرفت کار و اتفاقات روز قبل را تعریف

می‌کرد. باز شوهرش در مأموریت بود و او می‌گفت چون مرد نداریم، هر عمله‌ای که به خانه می‌آید می‌خواهد مردی کند و برای ما بزرگی کند و کارهای مان را سرانجام بدهد. صدای او و مادر از پایین می‌آید، ولی آن‌ها عادت کرده‌اند که سراغ مرا نگیرند و کاری به کارم نداشته باشند. به نبودن من عادت دارند؛ تمام دوران دبیرستان را در اتاق خودم گذراندم، پشت پرده‌های کشیده و درها و پنجره‌های بسته، بدون هیچ حرف و سخنی به غیر از سلام و خدا حافظ. بعدها هم که از خانه رفتم، حتی وقتی پیش آریتا بودم، نشانی ام را نداشتند. هیچ وقت خودم را جزو آن‌ها ندانستم. خیلی زود از آن‌ها بریدم؛ خیلی زودتر از آن که آن‌ها از من قطع امید کنند.

حالا این بالا، در طبقه‌ی دوم، برای خودم زندگی می‌کنم. در طبقه‌ی دوم آپارتمانی در طبقه‌ی پانزدهم. آپارتمانی دوبلکس که می‌تواند در نقش خانه‌ی دو طبقه‌ای باشد بایک در ورودی امن و نگهبانی شبانه‌روزی در طبقه‌ی پایین، کنار در ورودی مجتمع، که همه‌ی رفت و آمدها را زیر نظر دارد. خانه‌ای راحت و جمع و جور. پدر در همین خانه مرد. در همین اتاق و در همین تخت خواب. در اتاق پدر زندگی می‌کنم و میز او را دارم، و کتابخانه‌اش را که به هیچ دردم نمی‌خورد و فقط قسمتی از اتاق را گرفته و آن را کوچک‌تر کرده است. کتاب‌های او را دوست ندارم؛ کتاب‌های قطور متون ادبی کلاسیک. کتاب‌هایی پر از شعر و شاعری و عشق و نظر بازی. دوستانش همه اهل فضل و ادب بودند و پنجشنبه‌های اول هر ماه در همین اتاق جمع می‌شدند و شعر می‌خواندند. پدر محبوب دل‌ها و گل سرسبد مجالس بود. هنوز اتاق پر از تابلوها و وسایل اوست؛ تابلو نبرد رستم با خاقان چین. رستم با ریش دوشاخ افسار رخسار را در دست دارد و خاقان چین، نشسته بر اسب، در دست رستم اسیر است و طنابی او را مهار کرده است. تابلو رستم در کنار شیر که در آن شیر مُرده در کناری افتاده و رخسار سرکشی می‌کند. تمام دیوارها پر است از کلاهدود فولادی، زره، جوشن، سپر، شمشیر، ساعدبند فولادی منقوش، ساق‌بند، بدل کتیبه‌هایی به خط کوفی، انواع تپانچه، پیه‌سوز مفرغی، عودسوز، پرنده‌های برنزی، اسطراب، تنگ‌های سفالی، حجاری چهره‌ی فردوسی، تابلو خان هفتم و نبرد رستم با دیو سفید. چه سال‌ها که

در کودکی پدر را می‌پرستیدم و از پشت در به شعرخوانی او گوش می‌کردم و، بی آن‌که از مفاهیم آن اشعار حماسی درکی داشته باشم، چشم‌هایم را می‌بستم و، از موسیقی صوت پدر، خود را در آسمان می‌دیدم. سال‌های کوتاه خوب. سال‌هایی بی‌رؤیا و بی‌آرزو و در آغوش گرم خانواده. آن روزها پدر مرا در آغوش می‌گرفت و می‌گفت که دردانه‌ی او هستم و مرا بیش از مهرنوش و برادرم دوست دارد. کلاهخود آهنی عزیزش را بر سرم می‌گذاشت و زره سنگین به تنم می‌پوشاند تا در میان اتاق رخس سواری کنم و برایم بخواند: «خداوند کیهان و گردان سپهر / فروزنده‌ی ماه و ناهید و مهر».

کاش آن روزها پایان نمی‌گرفت و کاش من بزرگ‌تر نمی‌شدم تا پدر و دنیای او را رها کنم. اولین کسی که از او رها شدم پدر بود و بعد هم بقیه‌ی خانواده. من ماندم و انزوای خود. دلم می‌خواهد از هر آن‌چه نام او را بر خود دارد خلاص شوم. کاش می‌شد اثاث او را فروخت یا سربه‌نیست کرد. باین حال از اتاق او خوشم می‌آید. اتاق‌های دل‌باز را ترجیح می‌دهم. اتاقی با پنجره‌های بزرگ و پرده‌های ضخیم و تیره‌رنگ که بتوانم در آن ساعت‌ها بخوابم و هر موقع دلم خواست پرده را کنار بزنم و ناگهان منظره‌ای زیبا و چشم‌اندازی وسیع را نگاه کنم و به صدای بلند بخندم و آواز بخوانم. در واقع پنجره‌های بسته و پرده‌های ضخیم و تیره برای روزهای گریه‌وزاری و برای ساعت‌هایی که با احمد قهرم، و پنجره‌های باز و منظره‌های عالی برای روزهایی که با احمد آشتی هستم. و اتاق من این‌گونه است. بهتر است بگویم اتاق پدر این‌گونه است.

در طول این سال‌ها، که بارها خانه عوض کردیم، همیشه بهترین اتاق از آن پدر بود. دنج‌ترین و روشن‌ترین و بزرگ‌ترین اتاق. و حالا این اتاق، با یک خط تلفن، در اختیار من است. حتماً پدر هیچ فکر نمی‌کرد من روزی در اتاق او زندگی کنم و برای سفرم از چمدان او استفاده کنم و در رخت‌خواب او بخوابم. درست مثل همان روزها که او را دوست داشتم و او برایم شعر می‌خواند و من، کلاهخود بر سر و زره سنگین بر تن، میان اتاق شمشیر به دست می‌گرفتم و بازی می‌کردم. شاید هر کس دیگر از خوابیدن در رخت‌خوابِ مُرده ناراحت شود، ولی من این‌طور نیستم. من نسبت به پدر این‌طور نیستم. حتی لذت هم

می‌برم. من حتی دوست دارم زمستان‌ها از حوله‌ی آبی‌رنگ حمام او استفاده کنم که بزرگ و گرم و نرم است و می‌توانم ساعت‌ها با آن در اتاق بگردم و تلفن‌هایم را جواب بدهم و بعد هم با همان حوله بخوابم یا مدیتیشن کنم؛ کاری که این‌قدر برایم کارساز بوده و دوستش دارم. به هر حال مرگ پدر و نبودنش برایم عادی است. شاید چون مرگ او را ندیدم، و یا شاید بهتر است بگویم چون با مرگش آرزوهای مرا به واقعیت تبدیل کرد.

در واقع شنیدن خبر مرگ مادر بیش‌تر قابل انتظار بود. بعد از چندبار سگته، عادی‌تر بود که او بمیرد، ولی پدر مرد. پدر خونسرد و آرام بود و هیچ‌کس فکرش را نمی‌کرد بمیرد. شاید هم خودش را آرام نشان می‌داد، که یعنی حالش خوب است، اما همیشه همه‌چیز را توی خودش می‌ریخت. درست مثل احمد. احمد هم همین‌طور است؛ خوددار و آرام. در طول سال‌های زندگی مشترک، مادر همیشه با پدر خیلی خوشبخت بود و شاید علاقه‌ی من به احمد، ناخودآگاه، ناشی از شباهت رفتار احمد به رفتار پدر بود. اگرچه من هرگز خودم را شبیه مادر ندیدم، خیلی دلم می‌خواست احمد همانند پدر باشد؛ صبور، آرام و پر قدرت. عصر آن روز، ساعت هفت، دقیقاً در همان لحظاتی که احمد با من قرار ازدواج می‌گذاشت، پدر مرده بود، و من انگار که از نوزاده شده بودم. پدر برای مجلات ادبی کار می‌کرد، مقاله و نقد ادبی می‌نوشت. روز آخر، در اتاق‌کارش ناگهان از پشت میز می‌افتد روی زمین. بعد بلند می‌شود مادر را صدا می‌کند و باز دوباره نقش زمین می‌شود. مادر با مستخدمی که آن روزها در کارهای خانه کمکش می‌کرد می‌روند بالای سر پدر. مستخدم خیلی زود به مهرنوش زنگ می‌زند. اما قبل از آن که مهرنوش آمپول مسکن را تزریق کند، پدر در آغوش او و مادر می‌میرد. مادر جیغ می‌کشد و همسایه‌ها جمع می‌شوند و زنگ می‌زنند به اورژانس تهران. آن‌ها می‌آیند و می‌گویند پدر تمام کرده است. پدر در اتاق خودش مرد؛ در میان کتاب‌ها، تابلوها و اشیایی که این همه سال آن‌ها را جمع کرده بود و عاشقانه دوست‌شان داشت؛ اشیایی بی‌خاصیت — سپر، زره، جوشن، کلاهخود، شمشیر و همه‌ی چیزهای دیگری که نمی‌دانم چه می‌توانست به او بدهد. به او که با من این‌قدر نامهربان و بی‌رحم بود.

وقتی مهربان زنگ زد که خبر مرگ پدر را بدهد، من تازه از پیش احمد برگشته بودم. آن موقع با آرزیتا زندگی می‌کردم. چهارده روز می‌شد که با پدر قهر کرده بودم. درست از اول شهریور، از روزی که او با عمل جراحی من مخالفت کرد. این آخرین ضربه‌ای بود که پدر به من زد. برایم دردناک بود. تازه رضایتش را گرفته بودم. پدر در سالروز تولدش، در جمع افراد خانواده، با جراحی من موافقت کرد. حتی حاضر شد مخارج آن را بپردازد. از خوشی می‌خواستم بمیرم. چه لحظاتی! بعد از سال‌ها اولین بار بود موفق شده بودم او را راضی کنم. بغلش کردم و بارها بوسیدمش. بعد با هم حرف زدیم و من همان شب زنگ زدم و به احمد خبر دادم. باورش نمی‌شد. خودم را خوشبخت‌ترین آدم دنیا می‌دانستم. به زودی من زن می‌شدم و می‌توانستم ازدواج کنم. چند روز بعد که باز پدر مخالفت کرد، از خانه زدم بیرون. احمد خیال می‌کرد با او بازی می‌کنم. می‌گفت: «یک روز می‌گویی عمل می‌کنم و یک روز می‌گویی نه. پس خودت هم هنوز تردید داری.» نمی‌توانست باور کند که همه‌ی این تردیدها مربوط به پدر است و من هیچ نقشی در این بازی ندارم.

پدر سه روز بعد از موافقتش با تغییر جنسیت من قلبش درد گرفت. نمی‌دانم، لابد بر اثر این که پس از سال‌ها بالاخره قبول کرده بود که من عمل کنم. دکتر گفته بود چیز مهمی نیست. ده روز بعد که من همه‌ی برنامه‌های عمل را جور کرده بودم و حرف‌هایم را با دکتر زده بودم، مهربان تلفنی به من خبر داد که پدر مخالفت کرده. و باز روز از نو. همان روز دوباره قلب پدر درد گرفته بود و او را برای اکو برده بودند. دکترها گفته بودند عروق اصلی قلب باز است و مشکل خاصی نیست، فقط قلب کمی بزرگ‌تر شده بود.

از همان شب، به خیال خودم برای همیشه از آن خانه خارج شدم، و فکر نمی‌کردم مجبور شوم به زودی باز به آن جا برگردم. همه‌ی کارها را باید خودم به عهده می‌گرفتم. وقتی همان شب احمد گفت که تا وقتی عمل نکرده‌ام منتظر می‌ماند، داشتم از خوشی پر در می‌آوردم. بالاخره یقین کرده بود که من می‌خواهم زن بشوم، و این حرفش برای من به معنای تقاضای ازدواج بود. اما نمی‌دانستم در همان لحظات پدر دارد در همین خانه و در همین اتاق جان می‌کند.

وقتی به خانه‌ی آزی‌تا رسیدم، با ناراحتی گفت: «همه دنبال می‌گردند.»
«چرا؟»

«نمی‌دانم. یک زنگ به خانه‌ی مادرت بزن.»

یک لحظه فکر کردم حتماً می‌خواهند باز موافقت کنند. با خوشحالی شماره‌تلفن خانه را گرفتم. با اولین زنگ، مهربان‌ترین گویی را برداشت و بی‌مقدمه گفت: «بابا مرد.» بعد زد زیر گریه. می‌خواست من به خانه برگردم. باورم نمی‌شد. گویی را گذاشتم. فکر همه‌چیز را کرده بودم جز مردن پدر. به آزی‌تا گفتم می‌خواهم بروم خانه، پدرم مرده است. مدت‌ها بود که دیگر کلید خانه را نداشتم. زنگ زدم و وارد شدم. بلوز یشمی یقه‌اسکی نازک و شلوار جین پوشیده بودم و موهای بلندم را روی شانه افشان کرده بودم. مادر روی مبلِ روبه‌روی در نشسته بود. با دیدن من فریاد زد: «برو. از این خانه برو بیرون. ای قاتل. ای بی‌رحم. تو او را کشتی.» من فقط نگاهش کردم. سال‌ها طول کشیده بود تا قلب پدر بزرگ بشود، اما مادر مرا مقصر مرگ او می‌دانست. پدر در یک لحظه مرده بود، در حالی که در این سال‌ها لحظات زیادی از زندگی‌ام را کشته بود. در این مدت هرگز فکر نمی‌کردم که پدر باید بمیرد یا حتی ممکن است بمیرد و یا این که با مردنش مشکلی حل می‌شود. اصلاً پدر و مادر را مشکل خود نمی‌دیدم و فکر هم نمی‌کردم بتوانم با ارثی که می‌گیرم مشکلم را حل کنم و پول عمل را بپردازم و خرج سفرم را تأمین کنم. سفری که آن‌همه سال دلم می‌خواست بروم. آن موقع به این‌ها فکر نکرده بودم، ولی بعد از تلفن مهربان‌ترین نمی‌توانستم یک لحظه آرام‌و‌قرار داشته باشم. فکر می‌کردم بعد از آن‌همه سال مخالفت پدر، حالا با مرگ او همه‌چیز عوض شده است. اما مخالفت پدر برایم مهم‌تر از پول او بود؛ پولی که بعد از مرگش به من می‌رسید و می‌توانستم با آن خرج جراحی‌ام را بدهم. من زاده‌ی او بودم و انگار یک موج انرژی قوی عاطفی جلوِ خیلی از کارهایم را می‌گرفت. فقط در آن لحظه، بعد از مرگ پدر، بود که فکر کردم شاید باید پدر می‌مرد تا این انرژی عاطفی قطع شود، و حالا قطع شده بود و من هرگز حتی فکرش را هم نمی‌کردم. پدر سد راه بود و حالا این سد شکسته بود. این همه سال همیشه فکر می‌کردم این سد را

دور می‌زنم و یا به آرامی از کنارش می‌گذرم. مادر همیشه دودل بود. ترجیح می‌داد مرا یک پسر ببیند تا یک دختر. شاید ترجیح می‌داد یک پسر بیش‌تر داشته باشد، یعنی دو پسر و یک دختر، و نه یک پسر و دو دختر. اما پدر همیشه مخالف بود. می‌گفت اگر بعد از عمل پشیمان بشوم، راه برگشتی وجود ندارد. برگهی رضایت را او باید امضا می‌کرد.

مادر حالا شیون می‌کرد و من از تضاد رنگ‌ها و حالت آدم‌ها ماتم برده بود. خانه شلوغ بود و هر لحظه هم شلوغ‌تر می‌شد. عمه‌ها، خاله‌ها و بچه‌های‌شان همه جمع بودند. سال‌ها بود که آن‌ها را ندیده بودم؛ در مهمانی‌ها شرکت نمی‌کردم و هر وقت به خانه‌مان می‌آمدند، خودم را در اتاقم پنهان می‌کردم. نمی‌خواستم با آن‌ها روبه‌رو شوم. تحمل دیدن‌شان را نداشتم. نمی‌خواستم آن‌ها مرا در لباس یک مرد ببینند؛ من زن بودم و فقط با لباس زنانه می‌خواستم در مهمانی‌ها ظاهر شوم. دلم نمی‌خواست با دیدنم سرتاپایم را وراننداز کنند و پشت سرم با هم پیچ‌پیچ کنند. حالا همه‌ی کسانی که سال‌ها از آن‌ها گریخته بودم دور هم جمع شده بودند و گریه‌وزاری می‌کردند.

ولی من نمی‌توانستم شیون کنم. هیچ‌وقت نمی‌توانستم نقش بازی کنم. عصر با احمد قرار ازدواج گذاشته بودم و حالا پدر مرده بود و من به‌زودی زن می‌شدم. نمی‌دانستم چه‌طور، ولی می‌دانستم این حرکت شروع شده و همه‌چیز به نفع من است. پس چرا نباید شاد باشم؟ خودم را به دست‌شویی رساندم و برای همیشه آن لحظه را که حالت صورت خود را در آینه دیدم به خاطر سپردم. خوشحال بودم و با همه‌ی وجود احساس پیروزی می‌کردم. مادر باز شروع کرد به شلوغ کردن که «برو، برو از این خانه بیرون.» زن دایی مهران او را بغل کرد و مادر در یک لحظه به خود آمد و حرفش را عوض کرد: «برو. برو توی آن اتاق. بابات آن‌جاست.»

به اتاق کار پدرم رفتم. جسد آن‌جا بود تا پزشک بیاید و گواهی مرگ صادر کند. عمویم، که مرده‌شور خانواده است، آن‌جا بود. لباس‌های پدر را درآورده و چانه‌اش را بسته بود. عمو هیچ‌کاره و همه‌کاره است، با شخصیتی حسود و تندخو و متلک‌گو و درعین حال خیلی مهربان و باروحیه‌ی همکاری و تعاون. بعد از سال‌ها او را می‌دیدم. مرا بوسید و گریه

کرد و گفت: «دیشب خواب پدرت را دیدم. در رستوران ایستگاه با هم نشسته بودیم و غذا می خوردیم. از قدیم ها حرف می زدیم و می خندیدیم. یک دفعه صدای سوت قطار آمد و قطاری وارد ایستگاه شد. پدر بزرگ و مادر بزرگ مان و پدر و مادر و همه ی قوم و خویش ها در آن بودند. آن ها شاد و خندان بودند و همگی جوان و سر حال به نظر می رسیدند. برای ما دست تکان می دادند. با پدرت به استقبال رفتیم تا آن ها را به رستوران بیاوریم. با هم سوار قطار شدیم و با آن ها روبوسی کردیم. یک دفعه صدای سوت قطار بلند شد و قطار شروع کرد به حرکت. قبل از این که درها بسته شود، آن ها مرا هل دادند و بیرون انداختند. پرت شدم توی ایستگاه. ولی پدرت توی قطار ماند و از پنجره برایم دست تکان داد. با خودم گفتم باز این داداش ما را قال گذاشت. بعد شروع کردم دنبال قطار دویدن، ولی نمی توانستم به آن ها برسم. ناگهان باد سردی وزید و قطار در یک برهوت محو شد و من آن جا ماندم. خوفم گرفت. امروز صبح زنگ زدم حالش را پرسیدم. خیلی خوب بود. گفت روی مقاله ی جدیدش در مورد سبک های شعر قدیم کار می کند. من ساده عقلم نرسید بیایم دیدنش. بس که گفت حالم خوب است، شک نکردم. نمی دانستم امشب باید با دست های خودم چک و چانه اش را ببندم. انگار با این خواب از من توقع داشت بیایم و کارهایش را جفت و جور کنم.»

روی پدر را با ملافه پوشانده و پنکه را روشن کرده بود تا جسد بو نگیرد. هنوز باورم نمی شد پدر مرده باشد. گفتم می خواهم روی پدر را ببینم. عمو ملافه را کنار زد و او را نگاه کردم. بعد خودش بیرون رفت و ما را تنها گذاشت. مدیتیشن عصرم را انجام نداده بودم. چشم هایم را بسته و تمرکز کردم. شنیده بودم که وقتی کسی می میرد، پیوند بین روح و جسم او، که جان است، از بدنش خارج می شود. جان را شبیه کمر بندی نقره ای می دانستم که ممکن است چند روز طول بکشد تا به طور کامل قطع شود. دلم می خواست با مدیتیشن کمر بند پاره شده ی پدر را ببینم تا مبادا دوباره برگردد. همه ی ترسم از این بود که پدر زنده شود. مدیتیشن عمیقی داشتم ولی کمر بندی نمی دیدم. به این حساب گذاشتم که کاملاً قطع شده و امکان برگشت پدر نیست. آخرهای مدیتیشن، عمه ی کوچکم و بچه هایش

آمدند و من، درحالی که مالا مال از انرژی بودم، از اتاق بیرون رفتم. ولی انگار تا او را در قبر نمی گذاشتند باورم نمی شد. چون پدر همان طور مرده بود که بعد از ظهرها در اتاق خودش می خوابید.

تا صبح چندبار به اتاقش رفتم و مشکوک نگاهش کردم. دفعه‌ی اول که از اتاق بیرون آمدم، مادر به مهرنوش گفت: «این کشتش.» از این که مرا مسبب مرگ پدر می دانستند احساس ناراحتی نمی کردم و حتی از آن‌ها ممنون و متشکر بودم.

ساعت سه بود که مهمان‌ها رفتند. ولی من تا صبح بیدار ماندم. به زودی روزهای سختی و رنج به پایان می رسید و من به آرزوهایم می رسیدم. نمی توانستم آرام بگیرم. تمام وجودم یکپارچه هیجان و اشتیاق بود. دوستان پدر زنگ زده و خواسته بودند، قبل از این که به بهشت زهرا برویم، جسد را به دفتر مجله ببریم تا فیلم برداری کنند و مراسم یادبود رسمی برگزار شود.

صبح زود، آمبولانس حمل متوفی و چند ماشین سواری آمدند و گروه فیلم برداری از همان جا، از اتاق کار پدر، شروع به فیلم برداری کرد. بعد همگی سوار اتوبوس در بست شدیم و جسد را با آمبولانس بردند دفتر مجله و در همه‌ی اتاق‌ها چرخاندند. مردها این کار را می کردند و من در میان زن‌ها ایستاده بودم، چون خودم را مرد نمی دانستم. همکاران پدر با تعجب نگاه می کردند که چرا پسر آن مرحوم این قدر بی احساس است.

آقای یکتایی، همکار پدر، آمد و اظهار هم دردی کرد و تسلیت گفت. قیافه‌ی غمگینی به خود گرفته بود و برای مرگ ناگهانی پدر اشک می ریخت. مددکار بود و بارها با هم راجع به جراحی ام صحبت کرده بودیم. گفت: «مرا در غم خودت شریک بدان.»

گفتم: «غمی نیست. همه می میریم. شاید یک روز هم جسد شما را این جا بگردانند و فیلم برداری کنند.»

هر دو خندیدیم. آقای یکتایی چهل ساله بود و خوش تیپ و دوست داشتی. صمیمی ترین دوست پدر در مجله بود و مسئولیت صفحه‌ی مشاوره‌ی مجله را به عهده داشت و هفته‌ای یک بار به آن جا می آمد. در جریان اصرار من برای انجام عمل جراحی بود.

از صدای خنده‌ی ما چند نفر برگشتند و نگاه‌مان کردند. یکی از دوستان پدر شعر بلندی در مدح او خواند. بعد یک نفر گفت که آن مرحوم دو پسر داشت، و ناگهان پروژکتورها روی من تنظیم شد. سکوتم را به حساب شوکه شدن از مرگ ناگهانی پدر گذاشته بودند. بعد پروژکتور روی برادرم تنظیم شد و او شروع کرد به گریه کردن. مهرنوش جلوِ دوربین خودش را می‌زد و شیون می‌کرد. من شیک و اصلاح کرده، با ریملی که از روز قبل زده بودم، آرام منتظر بودم. یک لحظه یادم آمد که لاک ناخن‌های پام را پاک نکرده‌ام. دیروز که می‌خواستم احمد را ببینم، لاک ناخن‌های دستم را پاک کرده بودم—او دوست نداشت من با لباس مردانه آرایش کنم—ولی ناخن‌های پام هنوز لاک داشت. پدر مرده بود و من زیر جوراب مردانه‌ام لاک زده بودم.

بعد از پایان مراسم، برادرم را، که ده سانت از من کوتاه‌تر بود و ده سانت هم بر اثر غصه کوتاه‌تر شده بود، کشان‌کشان به اتوبوس بردم. جسد را باز داخل آمبولانس گذاشتند و دور میدان فردوسی چرخاندند و تمام این مدت هم گروه فیلم‌برداری مشغول کار بود. یک عکس خیلی قشنگ از پدر هم روی تاج‌گل بالای آمبولانس گذاشته بودند. عکس را از پرونده‌اش درآورده و بزرگ کرده بودند.

از آن جا همگی به بهشت زهرا رفتیم. قبر را کنده بودند. من از قبر دور ایستادم. وقتی روی پدر را باز کردند جلورفتم و او را دیدم. صورتش خیلی جوان و شاداب شده بود و مرا یاد سال‌های خوش کودکی ام می‌انداخت که او را دوست داشتم و برایم شعر می‌خواند. اما بعدها همه چیز عوض شده بود. حالا آدمی که شاید ناخواسته مرا اذیت می‌کرد، و آن قدر احساس قدرت داشت، راحت مرده بود و از سر راه برداشته شده بود. از آن لحظه احساس کردم مشکلاتم حل خواهد شد. اما باید می‌دیدم و باور می‌کردم که او مرده؛ چه کمربند نقره‌ای پاره شده و چه پاره نشده بود، به هر حال پدر دیگر بر نمی‌گشت. در طول مراسم احساس می‌کردم قدرت معنوی ام هر لحظه بیش‌تر می‌شود و می‌توانم پول لازم برای عمل جراحی و سفرم را جور کنم. بعد از دفن پدر، مسخ شده بودم. از زمان و مکان آگاه بودم، ولی در سکوت.

دایی مهران، که همیشه جور خاصی به من احساس علاقه می کرد، کنارم بود. تمام مدتی که در اتوبوس بودیم کنارم نشسته بود و دست های مرا در دست می فشرد. زن و دو بچه داشت، ولی با من چون دختری جوان رفتار می کرد. به من احترام می گذاشت و عقاید و احساساتم را قبول داشت. از بچگی هر وقت که می خندیدم، همه می گفتند شبیه دایی مهران می خندی. حدود بیست سال اختلاف سن داشتیم. از بچگی همیشه مرا بغل می کرد و با من مثل دختر بچه ها صحبت می کرد. مرد خوشگل و خوش تیپی که همیشه دوست داشت مرا بغل کند و کنایه بزند. حتی وقتی سربازی رفته و موهایم را تراشیده بودم، با من خیلی خاص صحبت می کرد. دایی مهران زن وجودی مرا می دید. چون او از وقتی چشم باز کرده بود، همیشه دنبال زن ها بود و هر بار که مرا می دید شور جوانی در او زنده می شد؛ می گفت یاد یک خاطره یا چیزی خاص می افتد. احساسات مرا درک می کرد. وقتی از خانواده جدا شدم، تعجب نکرد. چون می دانست می خواهم آرایش کنم و لباس زنانه بپوشم و در مهمانی های زنانه شرکت کنم؛ آن طور که خودم می خواهم، نه آن طور که آن ها می خواستند. آن روز هم در اتوبوس دست مرا گرفته بود و فشار می داد. حتی یک لحظه هم درباره ی عمل جراحی حرف نزدیم. در ذهن او انگار عمل جراحی انجام شده بود و من زن بودم. در چلوکبابی هم تمام مدت مرا می پایید. از سنگینی نگاه هایش رنج می بردم. آقای یکتایی هم تمام مدت متوجه من بود. هر بار سر بلند می کردم، او را می دیدم که نگاهم می کند.

وقتی به خانه برگشتیم، باز همان بازی ها شروع شد؛ هر کس می آمد مادر و مهربانوش گریه وزاری را شروع می کردند. تا این که دایی بزرگم، که بیست سال بیش تر بود در امریکا زندگی می کرد و چند روز قبل برای عروسی پسرش آمده بود، وارد شد. سال ها با مادر قهر بود. با ورودش گریه وزاری به اوج رسید. خیلی به موقع آمده بود؛ هم برای عروسی پسرش و هم برای مردن پدر من سر وقت رسیده بود. من هنوز ساکت بودم و در آشپزخانه ظرف ها را می شستم.

طرف های عصر دیگر مجلس از آن حالت در آمده بود و هر چند نفر با هم مشغول

گفت و گو بودند. آقای یکتایی و دایی مهران به آشپزخانه آمدند و شروع کردند به حرف زدن، طوری که خواهر شوهر مهرنوش گفت: «یواش تر.»

آقای یکتایی پرسید: «توراستی از مرگ پدر ناراحت نشدی یا تظاهر می کنی؟»
«من مدت هاست از مرگ کسی ناراحت نمی شوم. من مرگ را قبول دارم. خیلی رنج ها بالاتر از مرگ هست. آن هایی هم که گریه می کنند برای خودشان گریه می کنند، نه برای میت. خیلی ها وقتی می روند بهشت زهرا نصفه جان می شوند، ولی من مرگ را پذیرفته ام.»
«خب، درست، ولی مرگ پدر خیلی سخت است.»

دایی مهران چشمکی به آقای یکتایی زد و به من گفت: «ولی اصلاً به نظر نمی رسد ناراحت شده باشی. شاید حتی منتظر مرگش بودی.»

این جمله را طوری با صدای بلند گفت که خیلی ها بشنوند. وانمود کردم برایم مهم نیست که دیگران بشنوند. گفتم: «من می خواهم زندگی کنم، نه آن طور که پدر می خواست، آن طور که خودم می خواهم.»

«ولی او بد تو را نمی خواست.»

«او برای من چیزی را بهتر می دانست که خودش می خواست، نه آن چیزی را که خودم می خواستم.»

«حالا با مردن او می توانی به خواسته ات برسی.»

«همین قصد را هم دارم.»

وقتی این حرف را زدم، هنوز به عواقب آن فکر نکرده بودم. فقط می دیدم که پدر به عنوان یک مخالف دیگر وجود ندارد. او مرده بود.

دعوت

ساعت شش و چهل و پنج دقیقه در مراسم دارشان در دارماواری هند، صدای قارقار کلاغ‌ها می‌آید و جیرجیر پرنده‌های ناشناس. هوا به تدریج روبه روشنی می‌رود، ولی هنوز می‌توان ستاره‌ها را دید و ماه را که در آن گوشه می‌درخشد. شرکت‌کنندگان در مراسم دارشان همه نشسته‌اند و منتظر ورود آواتارا هستند. زن جوان ساری‌پوشی می‌خواهد تقلب کند و به ردیف جلوتر برود، ولی زن‌های نگهبان نمی‌گذارند و او را به عقب می‌رانند. خودم را جمع‌وجور می‌کنم و جا می‌دهم تا زن کنارم بنشیند. زن هندی تشکر می‌کند و بعد مشغول جروب‌بحث با نگهبان می‌شود.

از حرف‌های‌شان چیزی نمی‌فهمم. دو ماهی است که در کشور هند هستم، اما هنوز با زبان آن‌ها بیگانه‌ام. نگهبان دیگر جوابی نمی‌دهد و فقط زن را دعوت به سکوت می‌کند. از سحرگاه جابه‌جایی زائران شروع شده است. از ساعت پنج صبح زن‌ها و مردها، در صف‌های جداگانه، به ردیف در محوطه‌ی خارج از معبد نشسته‌اند. سمت راست معبد از آن مردها و سمت چپ از آن زن‌هاست. از سمت چپ چند زن راهنما با کیسه‌های شماره می‌آیند و، یک در میان، اولین نفر هر صف شماره‌ای از کیسه برمی‌دارد. شماره‌های امروز ردیف زنانه سیزده‌تاست. من با این‌که توانسته‌ام در ردیف اول بنشینم، ولی برداشتن شماره نصیب نفرات چپ و راستم می‌شود. یکی چهار و یکی یازده. افراد هر صف به ترتیب شماره وارد معبد می‌شوند و من به همراه صف پشت‌سرم، بعد از ردیف یازده، وارد می‌شوم.

هر کس بر اساس زمان ورودش می‌تواند جای بهتری داشته باشد. اما زود یا دیر آمدن تأثیر زیادی در انتخاب جا ندارد. شماره‌ای که به هر ردیف می‌افتد تعیین می‌کند که افراد هر صف به چه ترتیبی وارد محوطه‌ی سرپوشیده شوند. زن‌ها با تشکچه‌های کوچکی در دست، که به عنوان زیرانداز از آن‌ها استفاده می‌کنند، از میان دستگاه اسلحه‌یاب می‌گذرند. چند زن جوان هم با وسایل دستی احتمال داشتن اسلحه‌ی زائران را بررسی می‌کنند. من با این‌که نتوانسته‌ام در ردیف جلوتر بنشینم، همچون دیگران امیدوارم آواتارا را از نزدیک ببینم. همه در سکوت منتظرند؛ منتظر ورود آواتارا و این‌که مشخص شود از میان آن جمع چه کسانی را برای ملاقات حضوری انتخاب می‌کند.

هفته‌ی گذشته در بمبئی، چند مسافر اروپایی که با آن‌ها در میان راه آشنا شدم نشانی دارماشاترا در محله‌ی ماهاکالی، نزدیک بیمارستان هولی اسپریت، در حومه‌ی شهر را به من دادند تا شب را در آن جا بگذرانم و مراسم آن‌ها را از نزدیک ببینم. به راحتی نتوانستم آشرام، محل برگزاری مراسم، را پیدا کنم. راننده‌ی تاکسی نشانی به دست چندین بار خیابان را دور زد و بالاخره به اصرار من مقابل کلیسای نزدیک بیمارستان ایستاد. نگهبان کلیسا هم از محل آشرام بی‌اطلاع بود و از مِستر جین، پدر روحانی کلیسا، درخواست کمک کرد. مِستر جین، پیرمرد خوش صورت انگلیسی، با صدایی آرام و متین توضیح داد که حدود چهل سال در آن کلیسا خدمت کرده است. بعد تاکسی را به درون محوطه‌ی کلیسا هدایت کرد تا نشانی را تلفنی پی‌جو شود. من خسته و دماغ کنار وسایلم در ماشین ماندم. به دنبال جایی ارزان و سالم آمده بودم، ولی حالا مجبور بودم کرایه‌ی تاکسی را چند برابر بپردازم. راننده و نگهبان به همراه مِستر جین به درون ساختمان رفته بودند و خبری از آن‌ها نبود. محوطه کاملاً تاریک بود و سکوت مطلق شبانه را فقط صدای پارس چند سگ در دوردست‌ها می‌شکست. پس از چند لحظه، از دور سایه‌ی سه مرد را دیدم که نزدیک می‌شدند. در دست یکی شان چراغ‌قوه‌ای بود که نور آن بالا و پایین می‌رفت. برای اولین بار در طول سفر به وحشت افتادم. در طول دو ماه گذشته، یک‌هفته‌ها، بی‌آن‌که شناختی از آن کشور داشته باشم، سفر خود را ادامه داده بودم.

آن روز که راهی سفر می‌شدم، در دل قصد سفری ابدی و بی‌بازگشت را داشتم، ولی حتی همان موقع هم با خودم فکر می‌کردم که خیلی توان دوری از خانه را نخواهم داشت؛ یک هفته تا ده روز. حتی به این مدت هم امیدی نداشتم. آن روزها فقط می‌خواستم دور بشوم، احساس می‌کردم باید رها کنم تا رها شوم. خسته بودم، انگار چیزی در درونم کش می‌آمد. حالا در انتهای سفر، آخرین اندوخته‌ام هم به پایان رسیده بود و می‌بایست به‌زودی برمی‌گشتم. پدر با مرگش هم عمل جراحی مرا جلو انداخته بود و هم سفرم را. خوب یا بد، نمی‌دانم، به هر حال هر دو انجام شده بود. تمام روزهای دو ماه گذشته مثل برق و باد سپری شده بود. گاه حتی به یاد نمی‌آوردم به کجاها رفته بودم و چه کرده بودم. فقط در پایان به خود آمدم و دیدم دو ماه گذشته و من یک‌هفته‌ها روزهای بسیاری را پشت سر گذاشته‌ام، بی‌آن‌که یک لحظه احساس تنهایی و بی‌کسی کنم، و هیچ هراسی از آن‌چه بر من گذشته بود نداشتم. با ذهنی چنان آشفته و پریشان شروع کرده بودم که حتی فرصت وحشت نداشتم.

و حالا برای اولین بار در طول سفر به وحشت افتاده بودم. سایه‌های متحرک و نور چراغ‌قوه‌ای که میان درخت‌ها بالا و پایین می‌رفت و مرا می‌ترساند نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. نمی‌دانستم چه خبر شده است. فقط وقتی خیلی نزدیک شدند، متوجه راننده‌ی پیر و دو مرد دیگر شدم. یکی مِستر جین مهربان بود و یکی هم نگهبان. نشانی را تلفنی کامل پرسیده و به راننده داده بودند و حالا اصرار داشتند مرا برای شام دعوت کنند تا بعد از استراحت به آشرام بروم. شرمنده از افکار خود و وحشتی که سر تا پایم را فرا گرفته بود، از آن‌ها تشکر کردم. مِستر جین به اصرار شماره تلفن خود را به من داد تا در صورت لزوم با او تماس بگیرم. در میان بدرقه‌ی مِستر جین و نگهبان هندی، اتومبیل قدیمی از محوطه‌ی تاریک کلیسا خارج شد و راننده خیلی زود، با صورتی خندان و فاتح، آشرام را پیدا کرد. نگهبان و راهنمای آشرام بعد از تلفن مِستر جین، در خیابان، کنار در ورودی منتظر بودند. راهنما مردی با موهای سفید و چشم‌هایی درشت بود که از نگاهش ذکاوت و هوش و خشونت می‌تراوید. شبیه سگی آماده‌ی حمله، نگاهش هر حرکتی را زیر نظر داشت.

بعد از رفتن تاکسی، مرا به باغ بزرگی راهنمایی کرد که ساختمان زیبایی در بالای آن

به شکل گل نیلوفر آبی ساخته شده بود. کنار ساختمانِ معبد نوساز، یک ساختمان قدیمی و آجری شامل دفتر و خوابگاه بود. نام و مشخصاتم را در دفتری ثبت کرد و قبل از این که مرا به خوابگاه هدایت کند، برای من، که با خستگی و ملال نگاهش می کردم، توضیح داد در سحرگاه و شامگاه مراسمی اجرا می شود که من می توانم در آن ها شرکت کنم. مراسم با نواختن زنگ شروع می شود و من باید با شنیدن صدای زنگ در تالار باشم.

در خوابگاه زنان، پس از جابه جا کردن وسایلم و استراحتی کوتاه سر حال آمدم و با هم اتاقی ام، مامین، آشنا شدم. مامین اسپانیایی لاغر اندام و سرتاپا سفیدپوشی بود. در همان لحظه ی اول آشنایی، شاید به خاطر موهای مشکی و بلندش و لهجه ی خاصی که داشت، یاد اپرای کارمن افتادم و صحنه های آن در ذهنم نقش بست. مامین فقط برای چند روز به بمبئی آمده بود و بعد به داراماوارا بر می گشت. هشت سال می شد که در کنار پیروان آواتارا زندگی می کرد و قصد بازگشت به کشورش را نداشت. ساعت ها با هم صحبت کردیم. به او گفتم که مرا به یاد اپرای کارمن می اندازد. گفت که در واقع نام اصلی اش کارمن است، ولی از بچگی همه مامین صدایش کرده اند و وقتی آواتارا برای اولین بار او را دیده مامین خطابش کرده و از آن موقع دیگر همه او را مامین صدا می کنند. حدود چهل و پنج ساله به نظر می رسید.

از من پرسید: «آواتارا را می شناسی؟»

«نه.»

«پس برای چه به این جا آمده ای؟»

«همین طوری. چون پول زیادی ندارم و این جور جاها مجانی است.»

«هیچ چیز اتفاقی نیست. از شما خواسته شده به این جا بیایید.»

«نمی دانم. ولی من اعتقادی به آواتارا ندارم و او را نمی شناسم و چیزی درباره اش

نشنیده ام.»

«این ظاهر امر است. شاید در زندگی قبلی ات آدم مقدس و محترمی بوده ای.»

نمی دانستم چه جوابی بدهم. گفتم: «به زندگی قبلی هم اعتقادی ندارم.»

«اعتقاد داشتن یا نداشتن هیچ چیز را عوض نمی کند. آن چیزی که بوده بوده و آن چیزی که هست هست.»

«در این دو ماهی که در هند بوده ام، خیلی چیزها دیده و شنیده ام که حتی فکرش را نمی کردم. حالا هم بدم نمی آید اگر بشود آواتارا را ببینم.»

مامین انگار از شنیدن حرف هایم اوقاتش تلخ شده بود. کمی سکوت کرد و گفت:

«من هم وقتی برای اولین بار با تور برای گردش به هند آمدم، حتی فکرش را نمی کردم بعدها همه چیز را رها کنم و بقیه ی زندگی ام را این جا بگذرانم. در سفر دوم بود که با آواتارا آشنا شدم و تصمیم خودم را گرفتم. به اسپانیا برگشتم و کارهایم را روبه راه کردم و حالا هشت سال است که جزو همراهان همیشگی او هستم.»

پرسیدم: «چرا؟ چون او را از نزدیک می بینی و با او حرف می زنی؟»

کمی سکوت کرد و بعد با تلخی گفت: «من فقط یک بار با او حرف زدم، آن هم هشت سال قبل. بعدها دیگر فرصتی پیش نیامد.»

«مگر تو همیشه همراه آن ها نیستی؟»

«هستم. خیلی هم دلم می خواهد با او حرف بزنم.»

«به تو چه گفت؟»

چشم هایم درخشید. کمی فکر کرد و گفت: «زندگی ام را پرسید و بعد دستش را روی موهایم کشید و گفت من تو را مامین می نامم؛ همان نامی که مادرت تو را با آن صدا می زد. مامین، غم هایت تمام می شود و تو شاد خواهی بود، برای همیشه. من به دست و پایش افتادم و از او خواستم نزدش بمانم. گفت نیازی نیست، ولی اگر می خواهی بمانی یا بروی، خودت باید انتخاب کنی. و من ماندم.»

«چرا دیگر با تو حرف نزد؟»

«نیازی به حرف زدن پیش نیامد. آواتارا همیشه ترجیح می دهد با کسانی که برای اولین بار به آن جا می روند و ایمان شان ضعیف است صحبت کند. به خاطر همین می گویم شانس تو برای ملاقات حضوری و صحبت با او خیلی زیاد است و نباید این فرصت را از دست

بدهی. برای من همین زندگی آرام و آرامشی که در معبد دارم کافی است. من قبلاً در زندگی ام همه چیز داشتم، ولی دچار اضطراب و تشویش دائمی بودم، پس در واقع هیچ چیز نداشتم. اما حالا ببین، به جز این لباس سفید کتان چیزی ندارم، اما فکر می‌کنم همه چیز دارم و هیچ احساس کمبود نمی‌کنم.»

نمی‌توانستم معنی حرف‌های مامین را بفهمم. این گونه زندگی در نظرم حماقت محض بود. تا آن روز، همه‌ی زندگی برای من انجام عمل جراحی و بعد ازدواج و تشکیل خانواده بود. می‌دانستم هرگز نمی‌توانم صاحب فرزندی بشوم که از گوشت و خون خودم باشد. در هر حال خیلی از زن‌ها هم هستند که به دلایل گوناگون در طول زندگی خود صاحب فرزند نمی‌شوند. ازدواج و داشتن یک کانون گرم خانوادگی حق طبیعی و حداقل خواست من و هر زن دیگری است و اگر احمد می‌توانست دست از تردید بردارد، من امروز در کنار او خوشبخت بودم و نیازی به این همه رنج نبود.

صدای خشک و تکراری پره‌های پنکه‌ی سقفی قدیمی در اتاق می‌پیچید و من نمی‌توانستم از افکارم رها شوم. انگار مامین تردید را از چشم‌هایم خواند. گفت: «تو تا این جا آمده‌ای، بقیه‌ی راه را هم خواهی رفت. اگر قرار بود او را نبینی، تا این جا نمی‌آمدی. پس تردید نکن.»

کنجکاوی نفسم را بند آورده بود. فکر کردم هم فال است و هم تماشا. قبول کردم و سپس بی‌خیال و آسوده و به دور از گذشته، چون کودکی معصوم، روی یکی از تشک‌های پنبه‌ای بزرگی که در کنار انبوه ملافه‌ها و پتوها و پشه‌بندها در گوشه‌ی اتاق قرار داشت خوابیدم.

باز خواب می‌دیدم. همان خوابی که بارها در طول سال‌ها دیده بودم. خودم را به شکل دختر جوان زیبایی می‌دیدم که دسته‌گلی از بنفشه‌ی ارغوانی در دست در باغ پرگلی قدم می‌زند. هوا لطیف و آرام بود و در آن باغ رؤیایی، با لباس ساری سفید توردوزی شده و تاج جواهرنشانی که به سر داشتم، چون ملکه‌ای زیبا ایستاده بودم. خال بزرگ و زیبایی میان

دو ابرو داشتم که هر لحظه به رنگی در می آمد و با تغییر رنگش لحظه به لحظه در نور و سرور غوطه ور می شدم. در کنارم مردان جوان هر کدام برای دلبری نقش بازی می کردند و من بی اعتنا نگاه شان می کردم. بعد از گشتی در میان گل های باغ، به خانه بر می گشتم و سر بر بستر می گذاشتم و خواب می دیدم این بار در هیئت مرد جوان بلند قامت و رشیدی در باغی پرگل قدم می زنم و زنان جوان در کنارم نقش بازی می کنند. تمام صحنه ها زنده و برجسته بود. زنده تر از هر واقعیت. در همین جا، در هند.

آرزوی آمدن به هند از آن روز در دلم افتاده بود. بین آمدن به هند و زن شدنم ارتباطی می دیدم. اولین بار که این خواب را دیدم، بعد از بیدار شدن رفتم کنار آینه و خودم را نگاه کردم. چهره ی دختر جوانی را در پس صورت خود نهفته می دیدم. زن نهفته در صورتم با من حرف می زد و به من التماس می کرد او را رها کنم. می خواست او را از قفسی که در آن بود بیرون بیاورم، و من نمی دانستم کی و چه طور، ولی مطمئن بودم روزی او در میان جمع در شمایل زنی زیبا جلوه خواهد کرد.

تابستان بود و در تعطیلات بودم. سال اول دبیرستان. تصمیم خودم را گرفته بودم؛ می بایست عمل جراحی می کردم. هیچ کس به جز جمشید، هم کلاسی ام، از این موضوع خبر نداشت. صورتم را تیغ می زدم و شب ها ماسک نرم کننده روی صورتم می گذاشتم که پوستم نرم شود. موهایم را بلند می کردم و دلم می خواست هر طور شده نشان بدهم زن هستم. از همان دوران، اهل درد دل و صحبت کردن با دخترها و زن ها بودم و آن ها با من احساس راحتی می کردند. وقتی پسرها از دخترها صحبت می کردند و آن ها را مسخره می کردند، به من بر می خورد و از آن ها دفاع می کردم. از سال دوم دبیرستان ریمل زده به مدرسه می رفتم. آن روزها عاشق دبیر شیمی شده بودم. قبل از او هم عاشق دبیر عربی بودم، آقای ارژنگی. اشتباه بزرگی پیش آمده بود؛ ارژنگی باید می رفت ادبیات درس می داد و دبیر شیمی هم بهتر بود زیست شناسی درس بدهد. ارژنگی باید شعر می خواند ولی عربی درس می داد، و من با همه ی وجود عاشقش بودم و او محلم نمی گذاشت. عشقی یک طرفه و ناکام. بعدها در سال آخر دبیرستان، وقتی ارژنگی ناظم شده بود، چه قدر با هم صمیمی شدیم.

درحالی که سال اول اصلاً محلم نمی گذاشت، بعدها فقط کافی بود بگویم امروز حوصله ندارم، می گفت: «خب، برو خانه.» سال دوم دبیرستان عاشق بودم و بدبخت. کنار حیاط می ایستادم و گریه می کردم.

جمشید می گفت: «باز شروع کردی؟ چرا گریه می کنی؟»

«چرا باید هر کس که من عاشقش می شوم زن و بچه داشته باشد؟»

«اگر زن و بچه نداشت، می آمد تو را می گرفت؟»

زن ها برای غصه خوردن آفریده شده بودند و برای آن که همیشه فکر کنند وای این مرد به این خوبی چرا زن و بچه دارد. همیشه عاشق. همیشه دل نگران. و فقط من این را می فهمیدم. اشک می ریختم و رنج می بردم. جمشید می گفت: «مرد بودن خیلی هم خوب است. از نظر من هیچ اشکالی ندارد که یک زن شوهر و بچه داشته باشد. شوهر دارد، و با که ندارد.»

«تو نمی فهمی. تو نمی دانی زن ها چه قدر با مهر و وفا هستند. آن چه برای یک مرد کافی است برای یک زن کافی نیست. من نمی توانم برایت توضیح بدهم. تو خودت باید حس کنی. اما نمی توانی بفهمی.»

هیچ چیز برایم مهم نبود، فقط زن شدن و زن بودن. باید زن می شدم. باید از نقابی که صورتم را پوشانده بود بیرون می آمدم. وقتی در مدرسه به من می گفتند «مردکه»، دلم می خواست بمیرم.

روز بیستم آذرماه، صبح زود پشت میز آشپزخانه نشسته بودم. پدر داشت ریشش را اصلاح می کرد و مادر صبحانه درست می کرد. مدت ها بود تصمیم خودم را گرفته بودم و تمام شب قبل را هم فکر کرده بودم، برای همین بی مقدمه گفتم: «من می خواهم زن شوم. من باید عمل جراحی کنم.»

پدر به طرفم هجوم آورد و گفت: «این ها توهم است. این کار شدنی نیست.»
مادر جیغ و داد کرد و گفت: «یعنی چه؟ این حرف ها چه معنایی دارد؟ همه اش تقصیر پوریاست.»

پوریا پسری بود که از قبل تولد من خانواده‌اش با خانواده‌ام دوست بودند. او هم حالت‌های مرادداشت، ولی قصد تغییر جنسیت نداشت. فقط دوست داشت جلب توجه کند. می‌خواست با پسرها دوست شود. پاتوق پوریا و دوستانش پارک دانشجو بود. بعد از ظهرها گاهی با او به آن جا می‌رفتم. همان جا با منوچهر آشنا شدم. منوچهر سردسته‌ی پسرهای جوانی بود که اغلب برای گپ زدن در پارک جمع می‌شدند. جوان سیه‌چرده‌ای بود که موهای مشکی بلندش را پشت سر دم‌اسبی می‌بست، سرتاپا مشکی می‌پوشید و موقع راه رفتن یک پایش را می‌کشید. همیشه چاقوی ضامن‌داری در جیب داشت که به کوچک‌ترین بهانه‌ای آن را بیرون می‌آورد و نمایش می‌داد. گاهی با نوک آن زیر ناخن‌های بلند لاک‌زده‌اش را تمیز می‌کرد. آخرین بار که او را دیدم، به من پیشنهاد کرد همراه پوریا از خانه فرار کنم.

آن روز بعد از مدت‌ها به اصرار پوریا با هم به سینما رفته بودیم. بعد از پایان فیلم، همان‌طور که به طرف خانه می‌رفتیم، پوریا ادای هنرپیشه‌ی مرد را درمی‌آورد و من هم به شوخی نقش هنرپیشه‌ی زن را بازی می‌کردم که سعی داشت مرد را به ازدواج وادار کند. ناگهان مردی که چند قدم جلوتر از ما راه می‌رفت برگشت و با دقت سرتاپای ما را ورنانداز کرد و بعد فحش داد و با مشت به صورت پوریا کوبید و سیلی محکمی هم به گوش من زد. یک لحظه سرم داغ شد و احساس کردم خون به صورتم پاشیده شد. آن چنان صدای سیلی در گوشم پیچید که گمان کردم کر شده‌ام. مستقیم رفتم در مانگاه. خوشبختانه پرده‌ی گوشم آسیب ندیده بود، ولی سرخی جای دست مرد روی گونه‌ام مانده بود. گریه می‌کردم و نمی‌توانستم از آن ضربه‌ی روحی که به من وارد شده بود خود را خلاص کنم. نفرتی که در صورت آن مرد بود و دست سنگینش که به صورتم کوبیده شده بود تمام مدت جلو چشمم بود. بعد از در مانگاه رفتیم پارک دانشجو و پوریا ماجرا را برای منوچهر تعریف کرد. منوچهر خشمگین چاقویش را درآورد و چند قدم جلو و عقب رفت و گفت: «حالا وقتش است. باید از خانه فرار کنید.» و قول داد اتاق و کار برای مان پیدا کند. ولی من نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. هنوز خیلی خوش‌بین بودم و فکر می‌کردم پدر اجازه‌ی عمل می‌دهد. هر چند در صورت مخالفت او هم دلم راضی نمی‌شد اختیارم را دست کسی چون منوچهر بدهم.

آن روز به این امید موضوع را مطرح کردم، اما مادر تکرار کرد: «تقصیر پوریاست.»
«نه، این طور نیست. ربطی به او ندارد.»

«تو دیگر حق نداری با پوریا معاشرت کنی. خودم با مادرش حرف می‌زنم.»
مادر همان روز پدر را راضی کرده بود. به او گفته بود: «خب این بی‌چه ناراحت است.
باید کمکش کرد.»

از دکتر صفا وقت گرفتند که متخصص غدد بود. برای یک ماه بعد وقت داد. از آن روز
دیگر مدرسه نرفتم. نمی‌خواستم قاتی پسرها باشم. از حرف‌ها و حرکات آن‌ها بدم می‌آمد.
دلم نمی‌خواست یکی از آن‌ها باشم. دکتر معاینه‌ام کرد و پرسید: «رابطه‌ی جنسی داشته‌ای؟»
«احساسش را داشته‌ام، ولی نمی‌خواهم به صورت انحرافی عمل کنم. من می‌خواهم
زن باشم. یک زن کامل.»

پانزده روز بعد دکتر جواب آزمایش‌ها را دید و گفت: «پسر جان، تو یک مرد
صددردیدی. هیچ هورمون زنانه‌ای هم در بدنت نداری. برایت دوتا آمپول تستوسترون
می‌نویسم که حسابی پشمالو و درشت شوی و دست از این خیالات برداری.»
دکتر اصرار داشت که جسماً مرد هستم، ولی من خودم رازن می‌دیدم. آمپول‌ها را دور
انداختم و دکتر مرا به روان‌پزشکی به نام دکتر بهرنگ معرفی کرد. از آن روز، در خانه همه
فکر می‌کردند دچار توهم شده‌ام. احساسم به آن‌ها تمام شده بود. دیگر آن‌ها را نمی‌دیدم.
در مدرسه حرف‌های پسرها برایم چندان‌ش آور بود. همه‌اش درباره‌ی زن‌ها حرف می‌زدند و
این‌که چه کارهایی می‌توانند بکنند و من بیش‌تر چندش می‌شد. در خانه شرایط روز به روز
سخت‌تر می‌شد. دستم پیش همه رو شده بود. زیر ذره‌بین بودم. مدام می‌پرسیدند چرا
ریمل زده‌ای؟ کی بود تلفن کرد؟ حساس شده بودند و من فقط گریه می‌کردم.

وقتی بعد از ماه‌ها برگشتم دبیرستان، همه می‌دانستند قصد عمل جراحی دارم.
به هم‌کلاسی‌هایم هم گفته بودم که من اصلاً شماها را نمی‌بینم و می‌خواهم به دبیرستان
دخترانه بروم و از این‌که مدام در فکر این هستید که با زن‌ها این کارها را بکنید حالم به هم
می‌خورد.